



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

ما ز بالاییم و بالا می رویم
ما ز دریاییم و دریا می رویم

ما از آن جا و از این جا نیستیم
ما ز بی جاییم و بی جا می رویم

لاله اندر پی الاله است
همچو لا ما هم به الامی رویم

قل تعالوا آیتتست از جذب حق
ما به جذبه حق تعالی می رویم

کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی دست و بی پا می رویم

همچو موج از خود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا می رویم

راه حق تنگ است چون سم الخياط
ما مثال رشته يکتا می رويم

هين ز همراهان و منزل ياد کن
پس بدانک هر دمی ما می رويم

خوانده‌ای انا الیه راجعون
تا بدانی که کجاها می رويم

اختر ما نيست در دور قمر
لاجرم فوق ثريا می رويم

همت عالی است در سرهای ما
از علی تا رب اعلا می رويم

روز خرمنگاه ما ای کورموش
گر نه کوری بين که بينا می رويم

ای سخن خاموش کن با ما میا
بين که ما از رشک بی‌ما می رويم

ای که هستی ما ره را مبند
ما به کوه قاف و عنقا می رويم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۹۷

در خموشی گفت ما اظہر شود
کہ ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرهش کف شود
جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظہار سخن پوشیدنست

.....

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۵۳

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید
چونک واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وان عجبتر کوستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آنک دیدندش همیشه بی خودند
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان شکستت خود درستی آمده

خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب